

## نویسنده

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۱۱/۰۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۱۲/۰۷

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.1213.5.4](https://doi.org/10.27835480.1401.2.1213.5.4)

می گشت را می شنید.

زن دست کودکش را گرفته و به دریا خیره شده بود. چند روز بود ناخدا خدر با لنج کوچک ماهی گیری همراه با عیسی دریا رفته و هنوز باز نگشته بودند، اولین بار بود دیر می کرد، هیچ وقت این قدر طول نمی کشید.



جلال مظاهری \*

-: «برادر تمام شد؟»

همانطور که تایپ می کرد گفت: «صبر کن خواهر الان» بعد از چند دقیقه دست از تایپ برداشت گفت: «اسم

وفامیلت؟»

-: «سلیمه یار ملایی»

سرش را بلند کرد و با حالت تعجب نگاهی به او کرد دوباره گفت: «سلیمه یار ملایی؟»

-: «بله!»

شروع به تایپ کرد، بعد دستگیره ماشین تحریر را گرفت و به سمت راست کشاند، با دست نامه را گرفت، کشید بالا و در آورد. حوصله نداشت دوباره آن را بخواند و غلط گیری کند، هوش و حواسش پیش ناخدا و زنش بود. با بی حوصلگی گفت: «اینجا را امضا کن ببر شعبه خانواده طبقه سوم» بعد

-: «برادر این چیزهایی روکه گفتم: نوشتی؟ بنویس چند روزه شوهرم، من و چهارتا بچه رو گذاشته رفته، نمی دونم کجاست! بدون خرجی ولمون کرده، از کجا بیارم شکم این بچه ها رو سیر کنم. حواست به منه که چی می گم؟ داری حرفامو ماشین می کنی؟»

زن حرف می زد. اما صدای او را و حتی صدای برخورد میله آهنی با نوار جوهر را نمی شنید، بی اختیار دست هایش روی حروف ماشین تحریر حرکت و تایپ می کرد، فقط صدای امواجی و زنی که دست کودکش را گرفته بود و به دریا و امواجی را که به صخره و ساحل برخورد می کرد و بر

\* irmazaheri@yahoo.com-

از پریروز صبح که خدر وسایل ماهیگیری را با عیسی داخل لنج گذاشتند، می‌خواست به او بگوید خواب دیده، ماهی‌هایی که داخل تور افتاده بودند آنرا می‌کشیدند و لنج را با خود می‌بردند و هر چه او و عیسی زور می‌زدند که تور را بالا بکشند نمی‌توانستند، لنج به جلو می‌رفت. با وحشت از خواب پرید. اما می‌ترسید این موضوع را به او بگوید، می‌فهمید در جوابش می‌گوید: « خواب زن چپه » دل تو دلش نبود، می‌خواست بهانه بیاورد تا او را منصرف کند، اما نمی‌دانست چه کار کند. خدر بعد از چند روز که دریا طوفانی بود و خانه نشین شده بود، الان که دریا خواهر شده (آرام شده) می‌خواستند بروند ماهیگیری، تلافی چند روزی که در خانه مانده بودند را در بیاورند. تنها کاری که می‌توانست انجام بدهد دعا و اسفند دود کردند بود.

الان سه روزه که هنوز باز نگشته، درخانه همه ناخداهایی را که برای صید رفتند، زده بود. تا شاید خبری بگیرد، می‌گفتند دیدنش در حال صید ماهی، ولی کسی ندیده که او برگردد، همین نگرانش کرده بود.

همانطور که دود سیگارش را بیرون می‌داد، نگاهی به اطراف و صداهایی که می‌آمد کرد. صدای تق تق دکمه ماشین تحریر و برخورد میله‌های حروف به نوار جوهر و کلماتی که روی سینه کاغذ نقش می‌بستند. صدای ضرب آهنگ ماشین تحریر با صدای مردم در هم می‌پیچید و در فضا پخش می‌شد. صدای فیژ چرخ‌ها که کاغذها را آرام بالا می‌دادند، دوباره دستگیره‌ها را می‌کشیدند و عریضه‌نویس‌ها از سر خط شروع به تایپ می‌کردند، بعد چند دقیقه که کار تمام می‌شد، دادخواست یا شکایت را از ماشین در می‌آوردند، نگاهی تند و سریع به متن نامه می‌کردند و اگر غلط داشت آن را با خودکار رفع و بعد نامه را به دست خواهان می‌دادند،

خودکارش را به او داد، زن گفت: « سواد ندارم » گفت: « پس اینجا رو انگشت بز » جعبه استمپ را از زیر میزش در آورد و بازش کرد و جلوی زن گرفت، گفت: « با این انگشت بز » انگشت اشاره را نشان داد و او انگشتش را روی استمپ زد، وقتی سر انگشت آبی پر رنگ شد روی کاغذ فشار آورد و اثرش روی آن افتاد.

زن گفت: « چقدر شد؟ »

دلش نمی‌آمد چیزی بگیرد، صدای دوباره زن او را بخود آورد.

گفت: « چیز قابل داری نیست »

- « سلامت باشی »

- « ده تومن »

از داخل کیف کوچکش یک اسکناس به او داد، دست بچه را گرفت و کشاندش سمت دادگستری. پاکت سیگارش را از جیب کتش در آورد و روی لبش گذاشت، کبریت را روشن کرد. چند روز بود فکرش درگیر سلیمه و ناخدا خدر که دریا رفته برای صید ماهی و هنوز برنگشته، شده بود. نمی‌دانست چطور این موضوع به ذهنش خطور کرده، شاید زمانی که در کنار ساحل قدم می‌زد، یا آن لنجی که لنگر انداخته و همیشه آنرا می‌دید، مدتی دریا رفته و هنوز نیامده، سلیمه و ناخدا خدر آمدند در گوشه ذهنش جا خوش کردند. ، می‌خواستند خودشان را وارد زندگی‌شان کنند و بخشی از او شوند.

سلیمه هنوز چشم به دریا و امواجی که دیگر آرام شده و خورشید در دل دریا غروب می‌کرد، داشت. دلش نمی‌خواست خانه برود، کودک میان ماسه‌ها بازی می‌کرد. صدای مادرش او را به خود آورد که گفت: « بیا، دختر نگران نباش میاد ناخدا.

چه می نویسم، نمی دونم برای دادخوست زن بیچاره که هم  
اسمته چه نوشتم. »

می خواست برای خودش چای بریزد، بعد از سیگار  
می چسبید، خستگی را از تنش در می آورد. صدای مردی  
او را به خود آورد، سرش را بلند کرد. قیافه اش مثل ناخدا  
خدر بود، قد بلند، لاغر و صورتی که زیر آفتاب دریا سوخته  
شده بود. لباس محلی بلندی پوشیده، چفیه ای سرش، کیف  
کوچک و مشتی کاغذ دستش. تا قیافه اش را دید جا خورد  
با حالت تعجب نگاهش کرد، بعد نگاهی به روبرویش که  
بیند سلیمه روی جدول نشسته یا نه، می خواست بگوید این  
هم ناخدا خدر! مرد سلام کرد و کنارش نشست و گفت: «  
می خوان لنج ماهیگیری رو از چنگم در بیان، تنها دارایی که  
دارم. » بعد کاغذهایی را که در دست داشت به او داد و گفت:  
« این مدارک لنجه که خریدم! » نگاهی به کاغذها انداخت  
و همانطور که نگاه می کرد می خواند. مرد گفت: « پولشوبا  
خون جگر و با کار رو لنج توی کشورهای خلیج جور کردم  
تا تونستم بخرم. یه لنج کوچک ماهیگیری، این هم سندش.  
الان یکی پیدا شده می گه این سند قلابیه، نمی دونم چکار  
کنم! » همان طور که با دقت اسناد و مدارک را نگاه می کرد به  
حرف هایش گوش می داد. تا حالا به چنین موردی برنخورده  
بود، شکایت هایی که نوشته بیشتر در مورد ماشین بود. ناخدا  
منتظر عکس العملش بود، دید چیزی نمی گوید ساکت  
است و مرتب ورق ها را زیر و رو می کند، انگار دنبال چیزی  
بود که شاید بتواند از آن استفاده کند. کتاب قانون کوچکی  
که کنارش بود را باز کرد و شروع کرد به ورق زدن، دنبال  
قانون و تبصره می گشت، گاهی روی قانونی مکث می کرد  
زیر لب آن را می خواند دوباره ورق می زد و مرور می کرد.  
ناخدا هم زیر چشمی به کتاب مچاله شده نگاه می کرد. دل

حق الزحمه خود را می گرفتند، آدرس شعبه را می دادند و  
می فرستادش به سمت دادگستری و در جواب خواهان که  
می گفت: « شکایتم به جایی می رسه؟ » می گفتند: « طبق  
این ماده که نوشتیم اینشالله مشکلات حل میشه. »

از صبح که آمد، طبق روال همیشه ماشین تایپ را گذاشت  
و شروع به کار کرد. اما سلیمه جلوییش سبز شد، به او زل  
زد و نگذاشت کارش را انجام دهد، هر چه تلاش کرد او را  
پس بزند، ولی او خودش را می انداخت جلو، سعی می کرد  
ذهنش را متمرکز کند، و به او فکر نکند، نمی شد. سلیمه  
می آمد و زیر دکمه های تایپ و بعد پنخش می شد روی  
کاغذ. شویش را از او می خواست، انگار او می دانست کجا  
رفته و چرا هنوز برنگشته؟ نمی گذاشت او عریضه مردم را  
بنویسد، نمی دانست چه مشکلی برای خدر پیش آمده و چرا  
بازنگشته؟

-درسته زن من او رو فرستادم دریا، او هم مثل همه  
ماهیگیرها در آن روز کذایی دل به دریازده بود.

اما به او گفتم: « یه حس بدی دارم، امروز نمی خواد بری.  
مثل تو که خواب دیدی، البته تو جرات نکردی خوابی را  
که دیدی بگی، ولی من حرفموزدم. گوش نداد! » گفت: «  
می خوام برم دریا، چند روز تو خونه نشستم چشم به دریا  
دوختم که خواهر بشه، حالا که دریا عین کف دست صافه  
می گی نرم! » « من مقصر نیستم. بعد هم دیدی صبح زود  
وسایل ماهیگیری رو برداشت راه افتاد رفت و هنوز هم ....  
. حالا پس زن بزار کارمو انجام بدم، از صبح سه تا عریضه  
بیشتر نوشتم. الان تو پیدات شده، فکر و ذهنمو درگیر خودت  
کردی، راست نشستی روبروم زل زدی بهم، شوتو از مو  
می خوای؟ نمی زاری کارمو انجام بدم، نمی فهمم برای مردم

داشت کلافه می شد با عصبانیت گفت: «زن نمی بینی این بیچاره لنجش گیر افتاده و دریا نرفته! توقع داری از شوی تو خبر داشته باشه.»

سرش را انداخت پایین و با حالت درماندگی گفت: «مو چکار کنم؟ از کی سراغشو بگیریم؟ تو فرستادیش دریا! الان می گی نمی دونم کجاست!»

گفت: «نمی دونم! شاید تو این مدت مشکلی برا لنجش پیش اومده، شاید الان اومده خونه!» «سلیمه با حالت ناباورانه گفت: «می خوامی مونو از سرت واکنی، بعد با خیال راحت کارتو کنی.»

گفت: «نه!»

-: «اینجا می شینم تا کارت تموم شه بعد با هم میریم خونم، بینم راست می گی یا نه؟»  
نمی دانست چه بگوید.

سعی کرد افکارش را متمرکز کند. مثل آدمی که خودش را برای مبارزه آماده می کرد، نفس عمیقی کشید و دستش را برد سمت دکمه های ماشین تحریر. ناخدا نیز ساکت و آرام مثل زمانی که تور می انداخت در آب و منتظر نوک زدن ماهی ها بود تا تور را بالا بکشند، کنارش نشست؛ نفسش در نمی آمد، نمی خواست حواسش را پرت کند و رشته کلام از دستش برود، ولی با حالت کنجکاوانه تمام حرکاتش را زیر نظر داشت و چشم دوخته بود به دستانش که مرتب جابجا می شد. با آن دکمه هایی که بالا و پایین می رفتند و کلمه ای روی کاغذ نقش می بست، امیدوار بود این کلمات او را نجات خواهند داد و لنجش را پس خواهد گرفت.

خوب پیش رفته بود، مطلبی را که می خواست بنویسد زمزمه می کرد. از طرفی نمی خواست سرش را بلند کند، می ترسید چشمش دوباره به سلیمه بیفتد و دچار استرس

تو دلش نبود، وقتی از گشتن باز می ایستاد، ناخدا با عجله می گفت: «چیزی پیدا کردی؟» «وقتی جواب منفی می شنید اخم هایش تو هم و در خود فرو می رفت.

لحظه ای مکث کرد، یک مرتبه چهره اش باز شد و خنده ای کرد گفت: «خودشه، پیداش کردم طبق این قانون می تونی با توجه به شاهدین و شهادت اون ها تو دادگاه برنده بشی.

«رو به ناخدا کرد گفت: «می تونی شاهد بیاری که بگن این لنج رو خریدی و صاحبش خودتی؟» «با خوشحالی و دستپاچگی گفت: «ها، شاهد دارم!» «کیفش را باز کرد و با

عجله ورقی را در آورد و نشان داد، یک کاغذ دست نویس که زیر آن چند تا امضا و اثر انگشت وجود داشت. متن را با دقت خواند رو به او کرد گفت: «خیلی خوبه، به این

قانون میشه استناد کرد.» «وقتی ناخدا این حرف را شنید از خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت: «خدا خیرت بده، اگه چیز خوبی بنویسی پیشم شیرینی داری.» «سریع یک

کاغذ سفید برداشت و داخل ماشین تحریر گذاشت و تویی را چرخاند و کاغذ داخل ماشین قرار گرفت، بعد دستگیره را به سمت راست کشید، رو به ناخدا کرد و گفت: «ناخدا یه

دادخواست برات می نویسم که کیف کنی، نگران نباش.» «با شنیدن این حرف از خوشحالی می خواست بلند شود و فریاد بزند، از این که خلاص می شود مثل زمانی که تورهای پر از ماهی را بالا می کشیدند ذوق می کرد.

خودش را آماده کرد که چه بنویسد، دست برد سمت دکمه های ماشین تایپ که سلیمه در مقابلش ایستاد گفت:

«میشه ازش پرسی که ناخدا خدر رو دیده؟» «سرش را بلند کرد و نگاه تندی به او کرد گفت: «زن بزار کارمو انجام بدم، حواسم باید جمع باشه که چی می خوام بنویسم.»

سلیمه گفت: «شاید از دریا آمده و ناخدا خدر رو دیده!»

سه طبقه دوم. « او در حالی که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید کاغذ را گرفت، بدون آنکه آن را بخواند امضا کرد و دست کرد تو کیفش و اسکناسی در آورد و به سمت او دراز کرد و گفت: « قابلتو نداره، اگر برنده بشم یه شیرینی خوبی پیشم داری» گفت: « خیلی زیاده» ناخدا گفت: «بگیر خدا خیرت بده» آمد دست کرد تو جیب کتتش بقیه پول را به او بدهد، دید او با سرعت به سمت دادگستری می‌دوید.

می‌خواست دوباره سیگارش را در بیاورد که صدای فریاد زنی که به سمتش می‌آمد، او را به خود آورد. در حالی که کاغذی در دستش بود، وقتی به او رسید فریاد زد: «مرد، این چیه که نوشتی؟ ناخدا خدر کیه؟» نگاه به روبرویش کرد خبری از سلیمه نبود.

÷ به مرحوم حسن کرمی نویسنده فقید بندرعباس که زمانه با او نساخت تقدیم می‌گردد.

شود، دوباره سؤال پیشش کند و اینکه شویش کجاست و چرا تنها او برنگشته، درسته او را خلق کرده، ولی او هیچ وقت حرفش را گوش نمی‌داد کار خودش را می‌کرد.

می‌خواست آنچه را در ذهنش هست روی کاغذ بیاورد. می‌فهمید اگر نگاهش به او بیفتد همه چیز خراب خواهد شد. نمی‌دانست ناخدا خدر برگشته یا نه، نباید امیدوارش می‌کرد، از کجا معلوم که آمده؟ شاید با این کار می‌خواست سلیمه مزاحمش نشود و او با خیال راحت کارش را انجام دهد.

دادخواست را خوب تنظیم کرد، تمام تلاشش را کرد که با استناد به ماده و تبصره قانونی به ناخدا کمک کند. می‌خواست دادخواستش مو لای درز نرود و با دست پر او را روانه دادگستری کند. ناخدا منتظر بود که نامه را تحویل بگیرد. یک مرتبه گفت: « تموم نشد، تموم نشد؟ » همانطور که نامه را تایپ می‌کرد گفت: «مرد تمرکز مو از بین بردی، صبر کن. » ناخدا مثل جاشوها که منتظر فرمان او بودند که با آواز تور را بکشند بالا، لحظه شماری می‌کرد.

تمام شد، الان می‌توانست نفس راحتی بکشد، این مهمترین دادخواستی بود که نوشته بود، درست مثل زمانی که یک داستانی را تمام و احساس سبک بالی می‌کرد. الان چنین حسی داشت، اما داستان خدر و زنش را هنوز پایان نیافته بود خدری که معلوم نبود کجا رفته، بازنگشته.

کاغذ را از ماشین تحریر در آورد و با دقت آن را خواند، چند غلط املائی داشت که روی آن خط کشید یا با خودکار درست کرد بعد رو به او کرد گفت: « بیا دادخواستت را نوشتم، فقط زیر برگه رو امضا کن و انگشت بزنی، برو شعبه